فصل های اضافه-بخوردان کهنه-بخش اول

وی ووشیان بخوردانی قدیمی و کهنه را در عمارت گنجینه مقر ابر –تالار کهن—یافت.

بخوردان به شکل بدن یک خرس با بینی یک فیل و چشمان کرگدن و دم گاو بود و دست و پاهایی چون ببر داشت.شکمش در قسمت اصلی و رو به جلو قرار داشت، زمانی که بخور را در آن قرار میداد دود نرم و ملایمی از خود دهانش خارج میساخت.

درون جینگشی،وی ووشیان مدتی با بخوردان سرگرم بود:«این چیزه خیلی بامزه به نظر میرسه...هیچ نیروی منفی یا کشنده ای هم ازش ساطع نمیشه....پس قطعا چیزی نیست که واسه آسیب رسوندن به مردم ازش استفاده بشه...لان جان،تو میدونی این واسه چه کاریه؟»

لان وانگجی سر خود را تکان داد.وی ووشیان بخور دان را بو کشید اما بوی عجیبی هم نمیداد و ابداً مشکلی نداشت.از آنجا که هر دو هیچ چیز عجیبی درباره آن نیافتند بخوردان را کناری نهادند تا در وقت دیگری بهتر بررسیش کنند.

آنها پیش از اینکه تصمیم به استراحت بگیرند ناگاه دچار حالت رخوت عجیبی شدند و بخواب عمیقی فرو رفتند.مدتی خیلی طولانی گذشت و وی ووشیان بیدار شد و فهمید که او و لان وانگجی در جینگشی مقر ابر نیستند بلکه در میانه جنگلی با درختان درهم قرار دارند.

وی ووشیان از روی زمین برخاست و گفت:«اینجا کجاست؟»

لان وانگجی جواب داد:«این دنیا واقعی نیست!»

وی ووشیان گفت:«دنیای واقعی نیست؟ مگه میشه...»او آستین های خود را تکانی داد و دید میتواند همه چیز را احساس کند:«اگه واقعیت نیست پس چیه؟»

لان وانگجی هیچ پاسخی نداد.در سکوت به طرف رودخانه ای پیش رفت و به او اشاره کرد تا آنجا را تماشا کند.وی ووشیان هم دنبالش رفت و به انعکاس خودش در آب نگاه کرد.حقیقتا شوکه شده بود.بازتاب چهره اش در آب رودخانه همان صورت خود در زندگی قبلیش بود.

وی ووشیان سریع پرسید::«بخاطر ظرف بخور اینطور شد؟»

لان وانگجی سری تکان داد و گفت:«اینطور بنظر میرسه!»

پس از اینکه مدتی به آن چهره درون آب خیره ماند بالاخره مسیر نگاه خود را تغییر داد:«مشکلی نیست من اونو امتحانش کردم...هیچ انرژی شری نداشت پس نمیتونه یه اسلحه شوم و شیطانی باشه...ممکنه یه استادی اینو هم برای تهذیبگری ساخته بوده یا شایدم واسه سرگرمی...فعلا بیا یه کمی اطراف رو بگردیم ببینم توی چه وضعی هستیم!»

آنها در آن جنگلی که بنظر میرسید توهم باشد مدتی چرخیدند.خیلی زود کلبه کوچکی دیدند.وی ووشیان وقتی کلبه را دید با صدای بلندی گفت:«هاه!»

لان وانگجی گفت:«چیه؟»

وی ووشیان کلبه را بررسی کرد و گفت:«این کلبه خیلی واسه من آشناست!»

کلبه،خانه ای بسیار معمولی بنظر میرسید با اینکه بنظرش مشکوک میرسید ولی نمیدانست آیا درست می بیند یا خیر...از درون کلبه صدای دستگاه بافندگی به گوش میرسید.

هر دو به هم نگاه کردند و بدون حرف اضافه بهم نزدیک شدند ولی وقتی به دم در کلبه ایستاده و درونش را نگاه کردند با شگفتی بر جای خود میخکوب شدند.

درون کلبه بدترین داستانی را که میشد تصور کرد می دیدند.نه تبهکاری بود و نه هیچ هیولایی...تنها یک نفر درون کلبه بود،شخصی که هردویشان بخوبی او را میشناختند.

لان وانگجی درون کلبه نشسته بود!

این«لان وانگجی» همانند لان وانگجی که کنار وی ووشیان ایستاده بود زیبا و قدی بلند داشت.لباسی ساده از پارچه نخی آبی و سفید بر تن داشت و بنظر میرسید ردای تهذیبگری برجسته را به تن کرده است.در آن طرفش،دستگاه بافندگی انگار به خودی خود حرکت میکرد بنظر میرسید که طلسمی رویش قرار دارد که می توانست پارچه را به خودی خود ببافد.لان وانگجی کناری نشسته بود و کتابی در دست داشت و آن را میخواند.

آنها از جلوی در حرکت کردند و عمدا کمی سر و صدا کردند اما «لان وانگجی» بنظر میرسید متوجه هیچ چیزی نمیشود.با چهره ای جدی غرق کتاب شده و با انگشتانش کتاب را ورق میزد.

وی ووشیان به لان وانگجی کنار خود نگاهی انداخت بعد «لان وانگجی»درون کلبه را دید سپس انگار که چیزی فهمیده باشد گفت:«که اینطور،فهمیدم!»

لان وانگجی کناریش،ابروهایش را بالا برد،حرکت کوتاهی کرد و نشان داد که متعجب شده است پرسید:«چیه؟»

وی ووشیان گفت:«ا-ا-این....این رویای منه!»

پیش از آنکه حرف خود را کامل کند شخصی لاغر اندام و سیاهپوشی به درون کلبه آمد.با صدای بلندی گفت:«اِر-گاگا،من برگشتم!»

لان وانگجی نگاهی به وی ووشیان شاد و خندان انداخت که یک بیل روی دوش نهاده و یک تور ماهیگیری در دست داشت.یک نی از جنس کاه هم در دهانش بود.انداخت و ساکت تر از قبل شد.اگر این رویای وی ووشیان بود پس باید عادی باشد که افراد درون رویا نمیتوانستند آنها را ببینند.«لان وانگجی بافنده» بالا را نگاه کرد و زمانی که «وی ووشیان کشاورز»را دید گوشه لبانش شبیه لبخندی جمع شدند ولی لبخند خیلی زود ناپدید شد.برخاست و برای او فنجانی پر از آب آماده کرد.

«وی ووشیان کشاورز»نی که در دهانش بود را تف کرد و روی میز چوبی کوچکی نشست.فنجان را گرفت و قلپ قلپ آن را سر کشید.بعد شروع به سخن گفتن کرد:«امروز عجب آفتابی بود اون بیرون....واقعا پختم از گرما...همه چیو سر زمین ول کردم اومدم...اصلا دیگه نمیرم سر کار...حالا شاید بعدا رفتم برشون داشتم...»

«لان وانگجی بافنده» گفت:«امم» بعد حوله سفیدی را برداشت و بدستش داد.هرچند «وی ووشیان» نیشش به خنده ای وا شد.کاملا مشخص بود که میخواهد «لان وانگجی»صورتش را برایش تمیز کند.

«لان وانگجی» درخواستش را رد نکرد.با جدیت و علاقه به تمیز کردن صورت او پرداخت.«وی ووشیان»همانطور که با او سخن میگفت حقیقتا لذت می برد:«رفتم اطراف رودخونه و یه کمی اونجا چرخیدم بعدش دو تا ماهی گرفتم...امشب واسم ماهی کباب کن اِر-گاگا!!»

«امم»

«توی گوسو چطوری پخت و پز میکنین؟ بلدی ماهی ترش و پر ادویه درست کنی،لان جان؟ من خیلی این غذا رو دوست دارم...ولی خواهش میکنم شیرین درستش نکنی باشه؟ یه بار اینطوری مزه اش کردم نزدیک بود بالا بیارم!»

«امم،انجامش میدم»

«هوا همش داره گرمتر میشه نیازی نیست واسه حموم آبو زیاد بجوشونیم.... منم نصف هیزما رو شکستم!»

«امم،باشه!»

لان وانگجی به مکالمه معمولی روزانه آندو نفر گوش داد و پرسید:«رویات؟»

وی ووشیان چنان خندید که دلش درد گرفت:«پوهاهاهاهاهاهاهاها،عایی،آره...تا یه مدتی بود پیش خودم همش از این چیزا تصور میکردم...تصور میکردم که دو تایی باهم بازنشست شدیم و واسه گوشه نشینی رفتیم حومه شهر زندگی میکنیم...من میرفتم شکار،کشاورزی میکردم تو هم میموندی خونه،حواستو به خونمون میدادی بافندگی میکردی واسه منم غذا می پختی...تازه پولامونم دست تو بود و همه خرج و مخارج منم میدادی....شبم می نشستی لباسامو رفو میکردی...همش رویا میدیدم که بهت میگم آب رو بجوشونی که شب دوتایی با هم بریم حموم...ولی هر دفعه میومدیم لباسامونو در بیاریم من از رویا می پریدم...چه خجالت آور واقعا.....هاهاهاهاهاهاهاها»

او اصلا هم احساس شرم نمیکرد که لان وانگجی رویایش را دیده است.در عوض کاملا راضی

و خوشنود بود.لان وانگجی وقتی شیطنت او را دید چشمانش را هاله ای از مهربانی گرفت و گفت:«بایدم همینطور باشه!»

رویای وی ووشیان پر از چیزهای عجیب مانند: پخت و پز،خوردن،غذا دادن به مرغ ها،شکستن چوب برای هیزم بود.همانطور که انتظار داشت موقعی که جوشاندن آب برای حمام رسید.رویایش ناگهان بهم ریخت.آنها چند قدم از کلبه دور شدند و به عمارت باشکوهی رسیدند.بیرون عمارت یک درخت ماگنولیا با شاخ و برگ هایی که همه جا کشیده شده بودند قرار داشت و فضا کاملا ساکت بود و عطر درخت همه جا پیچیده بود.

مکان رویا عوض شده بود.اینبار در جایی قرار داشتند که هردو بخوبی آنجا را میشناختند.....آنجا عمارت کتابخانه مقر ابر بود. نور شمع از پنجره چوبی به بیرون می تابید و صداهایی آرام از آنجا به گوش میرسید. وی ووشیان با نگاهی به آنجا گفت:«بریم داخل و اونجا رو ببینیم؟»

لان وانگجی بنا به دلایلی ناشناخته سر جای خود خشکش زده بود.او به پنجره خیره شده و در فکر فرو رفته بود.بنظر میرسید درباره موضوعی تردید دارد.این حالت او برای وی ووشیان عجیب بود.نمیدانست چرا لان وانگجی نمیخواهد وارد عمارت کتابخانه شوند پس پرسید:«چیزی شده؟»

لان وانگجی سر خود را با عجله تکان داد.بعد از اینکه مدتی سکوت کرد خواست چیزی بگویدکه ناگهان صدای خنده وحشیانه ای سکوت درون عمارت کتابخانه را درهم پیچاند و از بین برد.

چشمان وی ووشیان با شنیدن صدا درخشیدند.او با عجله چند قدم بلند برداشت و از پله ها بالا رفت.

حالا که وارد عمارت کتابخانه شده بود لان وانگجی نیز نمیتوانست بیرون بماند پس او نیز بدنبالش رفت.هر دو با هم وارد تالاری که نور چراغ در آن روشن بود شدند و آنجا چیز جالب توجهی دیدند.

در روی یک حصیر رنگ روشن بر زمین،مکانی که برای تنبیه شاگردان جهت نوشتن و

رونویسی متون اختصاص داشت.یک وی یینگ،شانزده ساله،خنده ای رعد آسا و وحشیانه سر داده و با دست محکم روی میز می کوبید:«هاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاها»

و روی زمین یک کتابچه زرد رنگ قرار داشت که لان جان جوان چنان به او نگاه میکرد انگار یک مار سمی یا عقرب است.او به گوشه ای از عمارت کتابخانه عقب نشینی کرده بود و با خشم فریاد زد:«وی یینگـــــــــــ »

وی یینگ جوان چنان میخندید که زیر میز افتاده و قل میخورد.بعد که توانست از لای خنده های بلندش نفس بگیرد گفت:«ایناها...اینجام!»

در این سو نیز وی ووشیان از دیدن این صحنه دوباره به خنده افتاده بود.او لان وانگجی را که کنارش ایستاده بود کشید و گفت:«عجب رویای خوشگلی! واقعا دیگه نمیتونم تحمل کنم لان جان...خودتو نگاه کن...واقعا ببین اون موقع چجوری بودی....قیافه شو...هاهاهاهاهاها....»

اما چهره لان وانگجی عجیب تر بنظر میرسید.وی ووشیان او را کشید و بطرف حصیری برد تا در سمت دیگری بنشینند و به نبرد و جر و بحث خودشان در نوجوانی بخندند.او نشست و دست خود را به زیر چانه گرفت.

در آن طرف لان جان جوان،بیچن را از غلاف بیرون کشیده بود.وی ووشیان جوان هم بلافاصله سوییبیان را گرفت درحالیکه چند سانت آن را از غلاف در می آورد به او یادآوری میکرد:«ادب و اخلاق! ارباب زاده دوم لان! مراقب رفتارت باش! منم امروز شمشیرمو آوردما...اگه میخوای اینجا بجنگیم بنظرت چیزی از عمارت کتابخونه سالم میمونه؟»

لان جان جوان با خشم گفت:«وی یینگ...تو....تو دیگه چجور آدمی هستی؟!»

وی یینگ جوان ابروی خود را بالا برد و جواب داد:«خب چجوری باید باشم؟! یه مَردم دیگه!»

لان جان جوان بطرفش حمله برد و گفت:«تو یه ذره هم شرم نداری!»

وی یینگ جوان گفت:«یعنی باید بخاطر این قضیه شرمنده باشم؟ نگو به من تا حالا هیچ وقت همچین چیزی رو نخوندی...چون اصلا باور نمیکنم!»

لان جان جوان، مدتی تلاش کرد جلوی خود را بگیرد ولی طاقت نیاورد و دوباره با چهره ای چون یخ،شمشیر بدست به او حمله کرد. وی یینگ جوان متحیر ماند:«چیه؟ تو واقعا میخوای باهام بجنگی؟!» او نیز شروع به حمله کرد.بدین شکل آندو در عمارت کتابخانه شروع به نبرد کردند.

در این لحظه وی ووشیان گفت:«هاه!» بعد از گوشه چشم به لان وانگجی نگاهی انداخت و متحیرانه پرسید:«اون موقع اینطوری شد؟ پس چرا من این جنگمون رو یادم نمیاد؟»

کوچکترین صدایی از لان وانگجی در نیامد.وی ووشیان به او خیره ماند ولی او دائم از نگاه وی ووشیان طفره میرفت.وی ووشیان از ته دل احساس میکرد امشب چیزی درباره رفتار لان وانگجی درست نیست.

همینکه خواست سوالی بپرسد صدای وی یینگ جوان را شنید که هنگام نبرد هم حرفهای مسخره میزد:«خوبه خوبه خوبه! محکم ولی آزاد،بعد از رها کردن ضربه ها هم خوب تحت کنترل میگیریشون....خوشگل شمشیر میزنی! ولی لان جان اوه لان جان،فقط نگاه کن قیافت چقدر قرمز شده؟!!! نکنه چون داری با من میجنگی اینطوره؟ یا نکنه بخاطر اینکه چشمت به اون کتابچه افتاد این رنگی شدی؟!»

لان جان جوان اصلا شرمنده نبود بلکه با سرعت بیشتری شمشیرش را چرخاند:«چرند نگو!»

وی یینگ جوان با انعطاف زیادی که داشت به او حمله میکرد.بعد صاف ایستاد و بطرف لان وانگجی جوان رفت و گونه سفید و صافش را نیشگون گرفت:«کجاش چرنده؟ تو باید یه ذره حس خودتو بفهمی...صورتت داره میسوزه!هاهاها!»

صورت لان جان جوان سرخ و سفید شد.میخواست دست وی یینگ را پس بزند که او سریعتر عقب کشید.او که دستش را برای زدن و دور کردن وی یینگ جوان دراز کرده بود نتوانست به او برسد و نزدیک بود خودش را بزند...وی یینگ جوان چرخی زد و با آسودگی گفت:«لان جان،اوه،لان جان،عصبانی نشو ولی یه نگاهی به آدمای همسن خودت بنداز....کدومشونو دیدی سر همچین چیزی خجالت بکشن؟ یه همچین چیز کوچیکی دیدی هیجان زده شدی؟

واقعا چه آدم تازه کاری هستی!»

اگر این موقعیت در حقیقت برایشان رخ نداده بود یا جزئی از رویاهای او نبود پس حتما این یکی از رویاهای لان وانگجی است. وی ووشیان که از تماشای این صحنه لذت می برد گفت:«لان جان تو چه خوب منو میشناسی....تو این موقعیت حتما همینو میگفتم!»

با این حال او متوجه نشد که لان وانگجی حقیقی هم به اندازه لان وانگجی جوان مضطرب است.

وی یینگ همانطور حرف میزد:«رونویسی متون کار کسل کننده ایه...چطوره وقتی داری کپی میکنی من یه چندتا چیز یادت بدم؟ میتونی به عنوان تشکر بابت اینکه حواست بهم بوده حسابش کنی...»

لان جان جوان که مدت زیادی بود حرفهای او را تحمل میکرد دیگر نتوانست طاقت بیاورد.بیچن را به جلو هل داد.شمشیرهایشان بهم برخورد کردند و نزدیک بود هر دو از پنجره بیرون بیفتند.وی یینگ جوان که میدید سوییبیان از دستش رها شده با شگفتی گفت:«هی شمشیرم!!»

او در حین فریاد زدن از جا پریده و به طرف پنجره رفت تا شمشیر خود را بگیرد اما لان جان جوان بطرفش خیز برداشت و از پشت او را گرفت و بر زمین کوبید.سر وی یینگ جوان به زمین برخورد کرد.او بشدت تقلا میکرد و هر دو دوباره با جنجال و سر و صدا به نبرد پرداختند.وی یینگ جوان،بشدت لگد می انداخت و با آرنج به او می زد اما نمیتوانست خودش را از قفل بازوهای لان جان جوان نجات دهد. وی یینگ جوان انگار در توری آهنین و غیر قابل نفوذ اسیر شده بود:«لان جان،داری چیکار میکنی؟ لان جان،شوخی کردم!شوخی کردم بابا! چرا اینقدر جدی میگیری؟»

لان جان جوان مچش را گرفته و بدنش را به پشت او فشرد.سپس با صدای آرامی گفت:«چی...میخواستی...یادم بدی؟»

لحن صدایش سرد بود اما چشمانش مانند آتشفشان آتشینی می درخشیدند.

از لحاظ مهارت با هم برابر بودند اما وی یینگ جوان بخاطر یه لحظه بی توجهی روی زمین افتاد و او که خودش را به نادانی زده بود گفت:«چی؟ من چیزی گفتم؟»

لان جان گفت:«نگفتی؟»

وی یینگ با اعتماد به نفس گفت:«نگفتم!»دوباره از نو شروع به وراجی کرد:«بی خیال لان جان،نباید هر چی من میگمو جدی بگیری... اصلا باورم نمیشه تو هر چرت و پرتی من میگمو باور میکنی... بخاطر چی عصبانی هستی اصن؟ من تمومش میکنم باشه؟ بی خیال دیگه ولم کن...من هنوز رونویسی امروزمو تموم نکردم...میخوام برم...میخوام برم!»

لان جان با شنیدن حرفهایش کمی آرام گرفت و دستان خود را شل کرد اما درست بعد از اینکه وی یینگ مچ خود را از دست او رها کرد موذیانه خندید و محکم به دستش ضربه ای زد.

هرچند لان جان از قبل آمادگی داشت و در لحظه جلوی حمله وی یینگ را گرفت و یکبار دیگر او را محکم چسبید.این بار دستش را سفت تر از قبل گرفت و مچ وی یینگ را محکم پیچاند و گفت:«بابا گفتم شوخی کردم !! لان جان تو شوخی هم سرت نمیشه؟؟»

شعله های خشم در چشمان لان جان می رقصیدند.بدون اینکه چیزی بگوید پیشانی بند خود را از پیشانی باز کرد و سه بار دور دستان وی یینگ که زیرش افتاد بود پیچاند و با گره ای سریع دستانش را بست.

وی ووشیان از اینکه همه چیز اینطور عوض شده بود متحیر ماند.

لحظه ای بعد برگشت و به لان وانگجی که کنارش بود نگاه کرد همان موقع بود که دید چهره لان وانگجی هنوز سفید است و ذره ای سرخی ناشی از شرم در صورتش آشکار نبود اما لاله های گوشش برنگ صورتی درآمده بودند.وی ووشیان آرام به طرف او لغزید:«لان اِر-گاگا...این رویای تو یه مقداری مشکل داره نه؟»

لان وانگجی سریع برخاست:«اینقدر نگاه نکن!»

وی ووشیان او را که میخواست برود گرفت تا جلوی رفتنش را بگیرد:«نرو دیگه!! من میخوام ببینم توی رویای تو چه خبره؟!!! ما هنوز به قسمتای جالبش نرسیدیم درسته؟؟»

وی یینگ ،مدتی در کنار میز درون عمارت کتابخانه سر و صدا کرد ولی در پایان دستانش توسط لان جان محکم بسته شدند.پس از اینکه مجبور شد ساکت بماند سعی کرد با دلیل و برهان او را سر عقل بیاورد:«لان جان،یه مرد نجیب بجای زور و فشار از زبونش استفاده میکنه...اگه تو اینطوری بخوای رفتار کنی فقط نشون میدی آدم متعصبی هستی...یه ذره فکر کن مگه من بهت چی گفتم؟»

لان جان به سردی نفس بلندی کشید و گفت:«خودت بشین فکر کن به من چی گفتی!»

وی یینگ با اعتراض گفت:«من همش گفتم تو هیچی بلد نیستی..و آدم آماتوری هستی...مگه دروغ گفتم؟ خیلی چیزای بالغانه هست که تو نمیفهمی درسته؟ با من اینطوری رفتار میکنی هم فقط واسه اینه که لو رفتی... اگه متعصب نیستی پس اسمت چیه؟»

لان جان گفت:«کی گفته من نمیفهمم؟»

وی یینگ ابرویش را بالا برد و با پوزخند گفت:«اوووووه،جدی؟ اینقدر یدنده نباش لطفا!! اگه بخوای اینطوری ادامه بدی از متعصب هم بدتری.....هاهاهاهاهاهاها.....عاخ.....»

صدایش وقتی درآمد که لان جان قسمت پایین بدنش را محکم چسبید.لان جان چهره ای جذاب ولی پر از بی تجربگی داشت با این حال تکرار کرد:«کی گفته من نمیفهمم؟»

وی ووشیان به لان وانگجی چسبید و لاله گوشش را به آرامی گاز گرفت:«آره...کی گفته تو نمیفهمی؟ پس تو شبا به این رویا فکر میکردی؟ لان جان راستشو بهم بگو...تو واقعا میخواستی با من گذشته از این کارا بکنی نه؟ باورم نمیشه... هانگوانگ جون اینطوری باشه!»

هرچند چهره لان وانگجی چیزی را نشان نمیداد اما رنگ صورتی از گوشها فراتر رفت و گردنش را پوشاند.انگشتانش روی زانو آرام جمع شدند.

در آنسو مردانگی وی یینگ مورد حمله و تصرف قرار گرفته بود او نفس نفس زنان گفت:« تو داری چه غلطی میکنی لان جان؟!!! دیوونه شدی؟»

لان جان ،تمام بدن خود را میان پاهای وی یینگ قرار داده و فشار میداد. در چنین حالتی هرکسی بود احساس تهدید میکرد.وی یینگ که دید در موقعیت شکست قرار گرفته حرفهای خود را عوض کرد:«...نه نه نه ! هیچ کسی نگفت تو نمیفهمی! ا-ا-ا-اول منو ول کن!! بیا با هم مذاکره کنیم!»

او بازوهای خود را با آشفتگی حرکت میداد و جنس پارچه ای که برای ساخت پیشانی بند مکتب گوسولان استفاده میشد بسیار خوب بود.مهم نبود او چقدر بال بال میزند ابدا موفق به پاره کردن پیشانی بند نمیشد!پس از چند مرحله پیچ و تاب خوردن،چشمش به کتابی که هنوز روی زمین بود افتاد.با عجله کتاب را برداشت و بطرف لان جان جوان پرت کرد تا توجهش را به تصاویر درون کتاب جلب کند:«اول آروم بگیر!»

کتاب ابتدا به سینه لان جان برخورد و بعد روی پاهای باز شده وی یینگ افتاد.چند صفحه از کتاب جا به جا شد و لان جان وقتی چشمش به کتاب افتاد در دم سر جایش خشک شد و دیگر نتوانست حرکت کند.

تصادفاً صفحه ای روبرویش باز شده بود تصویری وقیحانه و حالتی از رابطه ای پر از خشونت بود.مهمتر از همه اینکه آن تصاویر متعلق به رابطه دو مرد بودند!!

وی ووشیان بیاد آورد آن کتابی که در گذشته به لان وانگجی نشان داده هیچ تصویری از افراد آستین بریده نداشته(تمایل به همجنس!)پس قطعا چنین تصویری متعلق به آن کتاب نبود.او با شگفتی به نگاه کردن ادامه داد.جزئیات رویای لان وانگجی چنان دقیق و گسترده بودند که از شدت حیرت به نفس نفس افتاده بود.لان جان بدون پلک زدن به تصویر خیره شده بود.وی یینگ نیز به تصویر نگاهی انداخت و با حیرت گفت:«...آم...» سپس در دل به ناله افتاد.از آنجایی که اعتقاد داشت حرکاتش از حرفهایش تاثیرگذارتر هستند پس قدرت پاهایش را بکار گرفت و با سرعت به جلو لگد انداخت.با اینحال لان جان با یک دست پشت زانویش

را گرفت و پاهایش را کامل باز کرد،با چند حرکت کمربند و شلوارش را هم از تنش کشید.

وی یینگ احساس میکرد پایین تنه اش یخ بسته وقتی پایین را نگاه کرد قلبش هم یخ بست و با صدای بلندی گفت:«داری چیکار میکنی لان جان؟؟»

در آنطرف وی ووشیان عمیقا محو نمایش روبرویش شده بود در دل با هیجان فریاد میکشید: *خیال کردی داره چیکار میکنه؟؟؟ خو داره تو رو میکنه!!!!* ☺ ☺

وی یینگ بدون شلوار مانده و پاهای لاغر و سفیدش به همراه پایین تنه عریانش در معرض نمایش بودند و او همچنان لگد می انداخت.لان جان پاهایش را پایین گرفت به تصاویر نگاهی انداخت سپس دست راستش را به سمت نقطه گوشتی و تنگ پایین او فرو برد.

تمام پایین تنه وی یینگ سفت شده بود.هرچند ناحیه مخفی و خصوصیش با زور و اجبار لمس میشد و او چیزی برای پنهان کردن نداشت.لان جان با دو انگشت ناحیه صورتی رنگ پایین تنه او را مالید.وی یینگ به خود لرزید.نور شرمندگی به سراسر صورتش پیچید ولی هنوز می جنگید و تقلا میکرد و دیوانه وار به خود می پیچید.لان جان روی وی یینگ بود و هنوز آرام و با دست راستش آن منطقه را لمس میکرد چشمهایش رو به پایین و لبهایش بهم مهر شده بودند.به تدریج قدرت بیشتری به دستهایش داد و در حین مالیدن آن نقطه بخشی از انگشتانش را به آرامی وارد شکاف صورتی رنگ نمود.

وی ووشیان با پوزخند به لان وانگجی نگریست:«پس واسه این بود نمیخواستی بیایم اینجا هانگوانگ جون...می ترسیدی وقتی داری تو رویات باهام اینطوری میکنی منم ببینم هاه؟ خیلی دلت میخواست یه سوراخ پیدا کنی و قایم شی نه؟»

لان وانگجی کنارش صاف نشسته بود.پایین را نگاه میکرد و بنظر میرسید مژه هایش می لرزد.وی ووشیان دست خود را زیر چانه برد و در حین تماشای صحنه انگشت شدن جوانی خود توسط لان جان جوان خنده ای کرد و گفت:«اگه تونستی اینطوری درباره ش رویاپردازی کنی هانگوانگ جون باید همون موقع اینکارو باهام میکردی...من...»

پیش از آنکه بتواند حرف خود را به پایان برساند لان وانگجی دستش را گرفت و او را محکم

به زمین چسباند و لبهای او را محکم به لب گرفته و بوسید.وی ووشیان داغی گونه هایش را احساس میکرد و صدای تپش های وحشیانه قلبش را هم بخوبی میشنید.این موضوع برایش سرگرم کننده بود.همین که لبهای مرطوبشان از هم جدا شد،زمزمه کنان گفت:«چیه...بازم خجالت کشیدی؟»

لان وانگجی بشکلی عجیب و خشن نفس میکشید و پاسخی نداد.وی ووشیان گفت:«یا .....نکنه راست کردی؟»

همزمان وی یینگ در آنسو،ناله ای همراه با اشک سر داد.

لان جان تمام سنگینی بدنش را روی بدن وی یینگ نهاده و قسمت پایین بدنشان بهم متصل شده بود و او راهش را به درون جسم وی یینگ یافته بود.آن جسم خارجی سفت و سخت ذره ذره وارد بدن وی یینگ میشد و او آنقدر احساس نارضایتی داشت که پاهای خود را می پیچاند ولی بخاطر اینکه دستانش با پیشانی بند محکم بسته شده بودند نمیتوانست آزادانه حرکت کند.او بخاطر آن درد چند باری سر خود را به دیوار زد.لان جان دست خود را بالشی برای محافظت سر وی یینگ قرار داد و همزمان عضو سفت شده خود را محکم درون جسم او فرو برد.

از همان ابتدای امر برای آن نقطه گوشتی کوچک تحمل یک انگشت هم سخت بود ولی حالا چیزی داغ و سخت در آن فرو رفته و بشدت کش آمده بود.حتی چین های زیرش هم حالا صاف شده بودند(واقعا نیازی به این همه جزئیات نیستا تخیل خودش همه کارا رو میکنه-مترجم)وی یینگ گیج شده بود و بنظر میرسید نمیداند که چه خبر شده است اما لان جان به آرامی درونش ضربه میزد و از تصویر مشاوره میگرفت وی یینگ ناله هایی لطیف و ناخودآگاه سر میداد...

وی ووشیان بطرف لان وانگجی برگشت و گفت:« تو اون موقع خیلی کوچیک بودی لان جان...ولی سایزت زیادی بزرگه ها...«من»اونجا یه باکره ام بنظرم واسه شروع زیادی خشن رفتار میکنی....»

او در حالی این حرفها را میزد که زانوهایش را عمدا به پاهای لان وانگجی میمالید.حالا که داشت صحنه ای زنده را با بازیگری خودش می دید احساس هیجان زیادی داشت و دوست داشت این شق شدگی دلاورانه را شخصا هم تجربه کند.

پیش از آنکه زیاد منتظر بماند،لان وانگجی بدون اینکه چیزی بگوید پایین لباس و شلوارش را پاره کرد وی ووشیان نیز به طبیعتا با میل و خواست خود پاهایش را باز کرد و دور کمر او حلقه نمود.لان وانگجی نیز عضو سخت خود را روی ورودی بدنش قرار داد.

آنها تقریبا هر روز معاشقه میکردند. قلب و جسم وی ووشیان بخوبی با لان وانگجی هماهنگ و آشنا بود.او گردن لان وانگجی را تنگ در آغوش گرفت.نفس عمیقی کشید و اجازه داد تا آن تیغه تیز به درونش وارد شود.

او به نرمی وارد بدنش شد.ورودی جسم وی ووشیان نرم و داغ بود.درونش چنان مرطوب بود که این جسم خارجی را بیشتر به داخل میکشید.بخوبی عضو لان وانگجی را در خود نگه میداشت.خیلی زود از نقطه اتصال جسم شان بهم صدای برخورد و شالاپ شولوپ برخاست.

عضو لان وانگجی از لحاظ وزن نیز بسیار قابل توجه بود،انتهایش از شدت سفتی رو به بالا رفته بود.با هر ضربه ای که به درونش میزد مستقیما به دیواره داخلی و نقطه حساس وی ووشیان برخورد میکرد.هر بار که این برخورد تکرار میشد موجی از لذت هردویشان را در بر میگرفت.

وی ووشیان بخاطر ضربه های لان وانگجی احساس گیجی میکرد و از درون دائم منقبض میشد.از فرق سر تا نوک انگشتانش می لرزید و از فرط لذت گردن خود را قوس داده بود.از لای فضای شکل گرفته زیر بغلش به سختی وی یینگ شانزده ساله درون رویای لان وانگجی را میدید که در میانه رنج و لذت غرق شده بود.

او در میان کتاب های پراکنده بر زمین قرار داشت.مچ هایش بهم بسته شده و بالای سرش قرار داشتند.نوار قرمزی که موهایش به آن بسته بودند ناپدید شده و موهایش کاملا آشفته بودند.او در شرف گریستن بود و قطرات اشک در چشمانش جمع شده بودند.لان جان جوان

مدتی همانطور روی او بود و ضربه میزد.بعدش بنظرش رسید پاهای وی یینگ به اندازه کافی باز نشده اند پس پیش از ضربه دوباره به درونش،پایش را گرفت و روی شانه خود قرار داد.پای او توان آویزان ماندن نداشت پس روی انحنای آرنجش افتاد.خطوط صاف پا و عضلات درون ران پایش منقبض شده بودند.کاملا مشخص بود که وی یینگ نیز از این پیچش و آن شی خارجی که پیوسته به درونش ضربه میزد به مرز دیوانگی رسیده است.این اولین بارش بود و چاره ای نداشت جز اینکه به شانه های لان جان بچسبد....وی یینگ انگار که داشت غرق میشد،نمیدانست در چه حالیست و در کجا قرار دارد.چه رسد به اینکه بیاد بیاورد به این دلیل درد میکشد که رنج درونی کسی را تحریک کرده و حالا بدنش تاوان میدهد.

او همانطور که به وی یینگ شانزده ساله خجالت زده که بر خود می لرزید و با لان جان شانزده ساله در حال آمیزش بودند نگاه میکرد،حسش میگفت که این کافی نیست.لان جان جوان باید خشن تر،وحشی تر می بود و آنقدر وی یینگ را آزار میداد تا صدای گریه اش بلند شود ولی این الان کافی بنظر نمیرسید.

در منطقه کوچکی از عمارت کتابخانه،دو گروه در حال عشقبازی بودند.وی یینگ که کاملا گیج شده بود و بنظر می آمد با صدای ضرباتی که بر تنش فرود می آمد به حال عادی برگشت.او به سقف عمارت کتابخانه خیره شده بود.پیش از آنکه به پایین نگاه کند بر خود لرزید انگار میخواست ببیند پایین تنه اش در چه حال است اما جراتش را نداشت.همزمان لان جان که پس از سعی و تلاشی زیاد متوقف شده بود...ران های وی یینگ را بالا گرفت و روی شانه خود نهاد.سپس کمی به جلو خم شد و از نو به او حمله برد. کمر وی یینگ با انعطاف زیادی خم شد.با آن چشمان تار و پر از اشک توانست ببیند چه چیزی میان کفل هایش حرکت میکند.

آن قسمت کوچک صورتی رنگ بدلیل حرکات بی وقفه عضو لان جان برنگ سرخ درآمده بود لبه هایش ورم کرده و شکلی دردناک به خود گرفته بود.سلاح لان جان سخت و بلند بود و پشت سر هم به درون سوراخش ضربه میزد.ترشحاتی شیری رنگ بهمراه رگه هایی از خون و مایعی ناشناخته در همان جایی که بدنشان بهم متصل شده بود از بدنش بیرون میریخت و

بدنش را کثیف کرده بود.در جلوی بدنش عضو خودش نیز کمی بلند شده و از سرش چیزی سفید بیرون میریخت.

با دیدن این صحنه ترسناک وی یینگ شوکه شده و ساکت ماند.بعد به خود آمد و تقلا میکرد با همه وجودش التماس میکرد و می جنگید تا از چنگ لان جان رها شود.او از جا پرید روی زانو های خود می خزید تا بتواند فرار کند.

چون برای مدت طولانی به پایین تنه اش حمله شده و به زمین چسبیده بود هیچ انرژی برای حرکت نداشت.ران ها و زانوهایش می لرزیدند و او به سختی چند قدمی به جلو برداشت بعد رو به بالا بر زمین سقوط کرد.همه جایش به آسانی دیده میشد.کفل های سفیدش در هوا بودند و مایع سرخ و سفید از ورودیش می چکید و روی ران هایش میریخت.جای دستهای لان جان درون ران های سرخ و بنفش شده او مانده بود و میتوانست با یک نگاه هر کسی را اغوا کند.

و او در این موقعیت درست جلوی چشمهای لان جان که پشت سرش بود سقوط کرد.او با نگاهی سوزان بدون اینکه چیزی بگوید بطرفش رفت.وی یینگ احساس میکرد چیزی دور کمرش را تنگ کرده است.سر جای خود قفل شد و آن ناحیه ای که بسختی توانست رهایش کند و چند ثانیه خالی مانده حالا دوباره پر شده بود.ناله ای سر داد و با صدایی آرام گفت:«...نه...»

او شکنجه زیادی را تحمل کرده و درونش حالا کاملا صاف و نرم شده بود و میتوانست تمام آن شی کلفت را که اینقدر آزارش داده بود درون خود ببلعد.وی یینگ روی حصیر می خزید و بدن خود را با هر ضربه به جلو حرکت میداد.رد ترس در صورتش دوید.در گذشته هر زمان برای بازی به کوهستان میرفت همیشه میدید که دیگر موجودات در چنین حالتی آمیزش میکنند.پس وقتی لان جان از پشت اینطور واردش شد برایش طبیعی بود که احساس شرم آوری داشته باشد و از درون بهم بپیچد و بدنش بیشتر منقبض شود.لان جان کمرش را نیشگون گرفته و بیشتر به او ضربه زد. وی یینگ در این سطح از شدت و سختی دیگر نتوانست تحمل کند.

نیمی از صورتش و قسمت بالای بدنش بر زمین فشرده شده بودند.باز شروع به حرف زدن کرد و ابلهانه میگفت:«ب-بهم رحم کن....ولم کن لان جان...ارباب زاده دوم لان،بهم رحم کن...»

این خواهش ها و التماس ها جز سریعتر کردن و شدت بخشیدن به ضربات لان جان هیچ فایده ای برای او نداشت.وی ووشیان خندید و گفت:«ای آسمانها...من بدجوری شق کردم...لان جان اصلا ولش نکن...همچی بکنش نتونه پاشه...آخ....»

لان وانگجی او را بلند کرد وی ووشیان توانست روی او بنشیند.حالا وی ووشیان با تمام وزنش روی عضو سخت شده لان وانگجی نشسته بود.عضو او چنان عمیق در بدنش فرو رفته بود که ابرو بهم پیچید و چهره درهم کشید.او تمام توجه خود را روی سواری بر عضو لان وانگجی متمرکز کرد تا جای خود را درست تنظیم کند و دیگر فرصتی برای بیان نظرات شرم آور پیدا نکرد زیرا انرژی کافی نداشت.

صدای چلب چلوب و برخورد بدن هایشان با هم بلند تر شده بود.وی یینگ از روی بیچارگی به گریه افتاده بود:«لان جان....لان جان...تو....صدامو میشنوی....خیلی عمیقه...خواهش میکنم بیشتر فرو نکن...دلم درد گرفت خو...»

هر بار که لان جان سعی میکرد بیشتر در او فرود رود انگار چاقویی در تنش فرو میکرد.نیرویی که بکار میگرفت کاملا خلاف حالت چهره اش بود.بدن وی یینگ از حملات وحشیانه او سرخ و کرخ شده بود.پایین تنه خود را اصلا احساس نمیکرد.او بسختی سعی کرد به جلو برود اما هر بار که حرکت میکرد لان جان با خشونت او را به عقب میکشید.بواسطه این حرکت عضو لان جان در عمق بدنش فرو رفت.با تکرار شدن این حالت،او چنان که نفس های آخر خود را میکشد من من کنان گفت:«گوش....کن بهم....بیرون...ب-بیرون اینجا ....بچه ها منتظرمن...جیانگ چنگ و بقیه...بیرون منتظر منن...عاخ!»

لان جان با شنیدن این حرف کاملا ناگهانی از بدنش بیرون کشید و اجازه داد حرکت کند.

وی یینگ بلافاصله ناله ای سر داد و اشکهایش روان شد و در پایان شبیه یک توپ به خود پیچید انگار که میخواست شبیه یک کودک خودش را پنهان کند.از جلو راست کرده و در حال

ارضا شدن بود. مایعی از میان پاها و بیخ رانهایش بیرون ریخت و روی پاهایش پاشیده شد.منظره ای حقیقتا دیدنی بود.سوراخش که برای مدت طولانی توسط لان جان استفاده شده بود پشت سر هم باز و بسته میشد و مایعی سرخ و سفید از آن می چکید.انگار هنوز گرسنه بود و نمیخواست لان جان بدنش را رها کند.

در آن طرف،لان وانگجی به کمر و کفل های وی ووشیان رسیدگی میکرد در حالیکه وی ووشیان روی عضو او تکان میخورد.چهره لان وانگجی در این حالت نیز کاملا باشکوه و جدی بود.اگر بخاطر نفس های بریده و پراکنده اش نبود هیچ کسی نمیتوانست از روی حالت چهره اش متوجه کاری که میکند بشود.حدس حالت چهره اش وقتی سخت تر شد که با هر دو دست کفل های وی ووشیان را چسبید و تمام عضوش را درون او فرو برد.روی هر دو کفلش جای انگشتان او مانده بود.سپس سر خود را پایین تر آورد و نوک سینه چپ وی ووشیان را به لب گرفت و آرام مکید.وی ووشیان روی عضو او بالا و پایین میرفت.آن شی سرخ و فشرده شده بنفش دائم در لای شکاف بدن او ناپدید میشد.تمام بدنش زق زق میکرد و حس بی نظیری داشت.

در آن سمت،لان جان مدتی به وی یینگ خیره شد که بنظر میرسید غش کرده است.بعد کاملا ناگهانی لباسهای باقیمانده که در تنش بود را از جلو پاره کرد و نوک سینه سمت چپ وی یینگ را نیشگون گرفت و دوباره عضو خود را درون او فرو برد.

وی یینگ که تازه مهلتی برای نفس کشیدن یافته بود، تمام نقاط بدنش حساس شده و ضعف داشت لان جان چطور میتوانست با اون اینطور رفتار کند؟ او ناله سر داد و بدنش از درون منقبض شد.اشکهایش بر گونه جاری بودند.

بنظر میرسید لان جان از آن دو غنچه صورتی روی سینه اش عصبانی است زیرا چنان نوک سینه هایش را می مالید و نیشگون میگرفت که کاملا سرخ شده و ورم کردند.هربار که بدنش را لمس میکرد.دیواره داخلی درون بدن وی یینگ تنگ و منقبض میشد.آن تکه گوشت ظریف و گرم،تمام عضو آتشین و درشت لان جان را به درون خود میکشید.

وی یینگ با گریه گفت:«لان جان،اشتباه کردم،اشتباه کردم...نباید بهت میگفتم تازه کار....نباید میگفتم هیچی نمیفهمی...دیگه هیچی بهت یاد نمیدم...لان جان....لان جان میشنوی چی میگم؟ ارباب زاده دوم لان...اِر-گاگا ....»

حرکات لان جان با شنیدن آخرین لفظی که او با صدایی تو دماغی و شیرین ادا کرد کمی آرام تر شدند.بالاخره کمی رحم از خود نشان داد.با چشمانی تار به سمت صورت وی یینگ رفت و لبهای عاجز و التماس گر باریکش را به آرامی بوسید.

وی یینگ حس میکرد پایین تنه اش توسط یک تخته سنگ بزرگ کوبیده و له شده است.زیرش میسوخت و کمرش درد میکرد.نوک سینه هایش هنوز آزارش میدادند و درد داشتند.وقتی احساس کرد حملات به پایین تنه اش به پایان رسیده آرام بی حس شده و بنظر می آمد دارد به خواب می رود.وقتی دو لب سرد به او نزدیک شدند پیشانی هایشان بهم برخورد کردند.طعم لبها شیرین بودند.او چشمانش را باز کرد و با مژه های بلند و سیاه لان جان روبرو شد که مصرانه و به زیبایی او را می بوسید و به همین صورت رگه ای از آرامش در وجودش جاری شد.

بعد وی یینگ لبان خود را باز کرد و لبهای لان جان را مکید و با زمزمه گفت:«....هنوز میخوام...»

منظور او بوسه بیشتر بود اما بنظر میرسید لان جان اشتباه فهمید و سرعت ضربات خود را بالا برد.وی یینگ به نفس نفس افتاد سریع گردن لان جان را در آغوش گرفت و برای بوسه پیشقدم شد.

وی یینگ تصور میکرد اگر یک شی سفت و سخت و بلند پشت سر هم به درونش ضربه بزند حقیقتا وحشتناک است ولی پس از این مدت طولانی که بسرش گذشت دریافت که حسی فراتر از سوزش زخم،درد و فرسودگی درونش بیدار شده است.مخصوصا وقتی لان جان عضو سفت شده اش را مستقیما به نقطه ای خاص در درونش کوبید،حسی به سراسر بدنش منتقل شد و لذتی عجیب را احساس کرد چنان که بدنش به لرزه افتاد.او از جلو سفت تر شده و مایع

سفید بیشتری از عضوش تراوش کرد.او که نمیتوانست بدن خود را کنترل کند کفل هایش را به حرکت درآورد با اینکه لان جان به آن نقطه ضربه نمیزد او پایین تنه خود را به جلو حرکت داد و همه تلاشش را میکرد تا آن حس را دوباره تجربه کند.آن چیزی که از دهانش خارج شد نیز بر اساس همین میل و خواهش بود.وی یینگ گفت:«...گا....اِر-گاگا...لان اِر-گاگا ...لطـ....لطفا....»

لان جان نفس عمیقی کشید و با صدای عمیقی گفت:«چی؟»

وی یینگ گونه هایش را گرفته و پشت سر هم او را بوسید و با صدای آرامی گفت:«دوباره اونکارو بکن...مثل قبل...میشه به اونجا ضربه بزنی....؟»

لان جان مطابق میل او کفل هایش را در مسیری که میخواست قرار داد و چندین ضربه سنگین و محکم درونش وارد ساخت.وی یینگ از روی شگفتی می گریست پاهایش را دور بدن او پیچاند و همانطور گفت:«چی....»

لان جان بطرف لبهای او خیز برداشت و دهانش را بست و روی بوسیدن او متمرکز شد.

وی ووشیان نیز خودش را غرق بوسیدن لان وانگجی نمود و زبانش را روی لبهای او میکشید.با شنیدن حرفهای آنطرف رو به لان وانگجی نمود و گفت:«هانگوانگ جون،اینجا ارضا شدیا....»

لان جان جوان مانند وی یینگ خیس عرق شده و روی حصیر مچاله شده ولو شده بودند.سینه وی یینگ بخاطر نفس های سنگینش بالا و پایین میشد.چشمانش کاملا تار میدیدند.آنها هنوز از هم جدا نشده بودند.هنوز عضو لان جان درونش بود و او با جسمش او را بیشتر بدرون میکشید.مایع تراوش شده از عضو لان جان درون او ریخته و یک ذره اش هم بیرون نیامد.

وی ووشیان خندید:«اونجا رو نگاه کن...نباید ما هم....»

لان جان سر تکان داد و او را روی حصیر گذاشت.کفل هایش را گرفت و پیش از آنکه خودش را درون بدن وی ووشیان خالی کند چند باری به درونش حمله برد.

وی ووشیان نفس عمیقی کشید.احساس بی نظیری داشت ولی کفل ها و پشت او که از آهن ساخته نشده بود.پس از معاشقه طولانی و تماشای آن جوان ها دیگر هیچ انرژی و توانی برایش نمانده بود.با این حال لان وانگجی هنوز از او بیرون نکشیده بود.در عوض بیشتر درونش فرو می برد و او را در حالت دیگری نگهداشت.وی ووشیان گفت:«هانگوانگ...جون؟»

لان وانگجی لبخند کوتاهی زد.به گوش او نزدیک شد و چند کلمه لطیف خطاب به او گفت.وی ووشیان گفت:«....آمممم،وایسا؟ منظورم از اینکه نذار دربره و همچین بکنش نتونه بلند با لان جان بودم که تو رویات داشت منو به فاک میداد....منظورم تو نبودی....لان جان؟ عِر-گا....گا...؟؟ رحم کن به من!!!!»

استاد تعالیم شیطانی

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

myAnimes@

myAnimess@

myMangas@

مترجم:دختری با ماسک شیشه ای